

تابستان به یاد ماندنی

جیران کتاب ریاضی را بست و به مادرش چشم دوخت. مامان پرسید: خسته که نیستی؟

_: نه. می خواستی چیزی بگی؟

_: می دونی جیران، تابستون از طرف شرکت باید برم انگلیس.

_: انگلیس؟!!

_: آره یه دوره ی دو ماه و نیمه کلاس دارم که باید برم.

_: منم که میام!

_: نه موضوع همینه. خرج سفر و کلاس رو شرکت میده. من که پول ندارم تو رو ببرم. از اون گذشته نمی تونم که یه دختر چهارده ساله رو ول کنم تو خیابونای لندن. من صبح تا شب کلاس دارم.

_: یعنی چی نمی تونم؟ مردم دختر چهارده سالشونو می برن اونجا پانسیون می کنن برمی گردن. همین خانم کشوری همسایه بالایی پارسال همین کارو کرد. الانم دخترش داره اونجا درس می خونه.

_: من نمی تونم دختر یتیمو ببرم اون ور آب ولش کنم. من به پدرت قول دادم همیشه مراقبت باشم.

_: حالا هی این بی پدری ما رو بکوین تو سرمون. منو نبری چیکار می کنی؟ خاله ای دارم پیشش بمونم یا عمو؟ نکنه باید برم آبادان پیش دایی؟ من جنوب نمیرم تو گرما. گفته باشم...
_: میدونم خیلی گرمایی هستی...

_: نمی خواد توضیح بدی که صبح تا شب جلو کولر گازی هستی و اصلاً گرما رو حس نمی کنی و از این اراجیف.

_: تو اصلاً می داری من حرف بزنم؟ نخیر قرار نیست بری جنوب. می خوام بذارمت پیش بابابزرگت.

_: هه! بابا بزرگم کجا بود؟ نکنه می خوای اون مرحومو از تو گور بکشی بیرون؟!!

_: پدر پدرت. می دونی این روزا خیلی فکر کردم. دائم با خودم درگیر بودم. از یه طرف نگران امتحان نهایی تو، از یه طرف سفرم و این که تو رو پیش کی بذارم و... بالاخره به خودم گفتم درسته که حاجی منو هیچ وقت به عنوان عروس قبول نکرد، حتی حاضر نشد بعد از فوت بابات خرج تو رو بده...

مامان اشکش را پاک کرد و دیگر نتوانست حرف بزند.

جیران آهی کشید و برخاست تا لیوان آبی بیاورد. این قصه را هزار بار شنیده بود و دیگر تکراری تر از آن شده بود که اشکش را در بیاورد...

سال شصت و چهار بود. پدر که آن روزها پسرکی هیجده ساله و سر به هوا بود، اصلاً پیگیر درسش نبود. خانواده به شدت نگران بودند که دانشگاه قبول نشود و او را به جنگ ببرند. حالا از اتفاق روزگار یا دعای شبانه روز مادرش دانشگاه قبول می شود. ولی هنوز چند هفته ای نگذشته که دل در گرو دخترکی جنوبی می گذارد. دخترکی سبزه رو و زیبا با چشمان درشت و لبهای قلوه ای.

برای حاجی این حرف خیلی سنگین بود. او محال بود دختری را که نمی شناسد برای پسرش بگیرد. اصلاً پسرک حق انتخاب نداشت. او باید لیسانس می گرفت و اگر جنگ تمام نمی شد به دنبال فوق لیسانس هم می رفت و پس از آن با دختر عمویش که از وقت تولدش نافرین کرده بودند ازدواج می کرد. مسئله ی حل نشده ای باقی نمی ماند. ولی پسر که از بچگی هم لجباز بود، دو پایش را توی یک کفش کرد که الا و بلا باید ورده را بگیرم.

از ارث محرومش کردند، از خانه بیرونش کردند، به این امید که پسرکی که تا بحال برای خرجی انگشتش را هم تکان نداده، سرش به سنگ بخورد و برگردد. اما برنگشت. رفت آبادان. ورده را عقد کرد و برگشتند تهران تا درسشان را تمام کنند و بعد عروسی بگیرد. با کدام پول خدا می داند. یک خوابگاه متاهلی گرفتند و مشغول زندگی شدند. ولی هنوز بیست سال نداشتند که جیران به دنیا آمد.

پدر مجبور شد درسش را ول کند تا به جای نیمه وقت تمام وقت کار کند. ولی قبل از این که کارش به جایی برسد به عنوان سرباز وظیفه او را گرفتند و به جنگ بردند. هنوز دو ماه نگذشته بود که جنازه اش را آوردند. ورده بچه بغل به در خانه ی پدرشوهرش رفت. اما آنها فقط جنازه ی پسرشان تحویل گرفتند و هیچ کمکی به بیوه ی غریب نکردند.

از آنجا که خدا پناه بی پناهان است، ورده کاری پیدا کرد. توانست با کمی تاخیر درسش را هم تمام کند. اتاقی اجاره کرده بود. زن صاحبخانه از جیران سیاه سوخته با آن چشمان درخشان خیلی خوشش می آمد. بچه های خودش بزرگ شده بودند. او و دخترش همیشه مراقب جیران بودند تا وقتی که جیران به دبستان رفت. آنها هم اتاق اجاره ای را برای پسرشان خواستند. خلاصه مادر و دختر از آن محله رفتند. با وامی که مادر از اداره گرفت آپارتمان کهنه و کوچکی خریدند.

و حالا... مامان می خواست او را پیش حاجی بگذارد.

_: چه قبول کنه چه نکنه تو دخترشی. باید در حقت پدری کنه. منتشو نمی کشم همین سه ماهه نگهت داره دیگه هیچی ازش نمی خوام.

_: و اگه من نخوام برم اونجا؟

_: میری آبادان.

_: وای نه... خیلی خب ترجیح میدم برم پیش پدربزرگم. سرمو که نمی بره.

_: نه سرتو نمی بره. در واقع خیلی بهتر از اونیه که فکر می کردم برخورد کرد.

_: تو باهاش حرف زدی؟؟!!

_: آره رفتم بازار دم حجره اش. خب نمی تونم بگم از این خبر خوشحال شد. ولی حاضر شد

قبولت کنه. می دونی خیلی خوشحال شدم. اون مرد خیلی بدی نیست، فقط... قانونای خودشو

داره. شاید بعد از این همه سال می خواد ببینه تنها نوه اش چه جوریه؟ می دونی عمه ات

هیچ وقت بچه دار نشد. عمومت به جوونی رفت خارج و دیگه خبری از خودش نداد.

جیران با تردید پرسید: مادر بزرگم دارم؟

_: نه. بنده خدا همون وقتا از غصه ی دو تا پسرش مرد. چند سال پیش حاجی یه زن دیگه

گرفت.

_: از زنش بچه داره؟

_: نه! چقدر سوال می کنی!

_: باید بدونم کجا دارم میرم یا نه؟ اصلاً چرا باید برم اونجا؟ من می خوام پیام انگلیس. هرجوری

هست میام.

_: دارم بهت می گم نمی تونم ببرمت.

_: می تونی.

_: جیران اذیتم نکن.

_: من دارم اذیت می کنم یا تو؟ چرا همه می تونن برن الا من؟

_: کدوم همه؟ لابد بازم منظورت دختر خانم کشوریه.

_: سوگل اینا هر سال میرن گردش اروپا.

_: سوگل باباش یه تاجر گردن کلفتیه. کار می کنه. زیر یه خروار خاک خوابیده.

جیران با بغض و عصبانیت مادرش را نگاه کرد. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

امتحان ریاضی ای که می توانست بیست بگیرد به زحمت ده گرفت.

روز رفتن مامان از صبح زود حاضر شد. وسایل جیران را از قبل آماده کرده بود. دخترک را که

چشمانش از زور گریه سرخ شده بود کشان کشان سوار ماشین کرد. خانه ی حاجی پایین

شهر توی کوچه پس کوچه های قدیمی بود. یک خانه ی قدیمی که در کوچک رنگ و رو رفته ای داشت.

مادر کلون در را زد. چند دقیقه ای طول کشید تا زن نسبتاً چاقی با چادر نماز آمد و در را باز کرد. مادر به سرعت سلام کرد و سقلمه ای هم به پهلو ی جیران زد. جیران اما مات و متحیر به زن چشم دوخت. زن هم اول مادر و دختر را خوب برانداز کرد و بعد گفت: علیک سلام. این نوه ی حاج آقاس؟

_: بله. کنیز شماس. اسمش جیرانه.

جیران برگشت و با ابروهای بالا رفته نگاهی به مادرش انداخت.

حاج خانم از جلوی در کنار رفت و با صدای نه چندان ظریفی گفت: بیا تو.

گرچه لحنش خیلی دعوت کننده نبود. جیران نگاه دیگری به مادرش انداخت. مامان عجله داشت زودتر به فرودگاه برسد. مخصوصاً که حسابی راهش دور شده بود. چمدان جیران را از کنارش رد کرد و تو گذاشت. بعد خواست دخترش را در آغوش بکشد، اما جیران پس کشید. گونه ی مادرش را به سردی بوسید و گفت: خوش بگذره.

مادر با بغض نگاهش کرد. رو به حاج خانم کرد و گفت: جون شما و جون یه دونه دخترم.

حاج خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت: خیالت راحت. برو به سلامت.

_: یه دنیا ممنون.

نگاه دیگری به جیران انداخت و بعد به سرعت به طرف سر کوچه رفت که راننده ی آژانس انتظارش را می کشید.

جیران از گوشه ی خانه ی قدیمی وارد هشتی شد. سمت چپش اتاقهای رو به جنوب و سمت راستش اتاقهای رو به شرق بودند. چمدانش را برداشت. دو سه پله پایین آمد و وارد حیاط شد. یک حوض هشت ضلعی وسط حیاط بود. دور حوض باغچه ها پر از گل و درخت بودند.

صدای حاج خانم او را به خود آورد: اتاق تو سمت راسته، دومی.

نگاهی به حاج خانم و نگاهی به در چوبی انداخت: ممنون

_: خواهش می کنم.

خودش وارد پنج دری شد. جیران آهی کشید و به طرف در اتاق رو به شرق رفت. در چوبی را فشار داد، باز شد. گوشه های در را موربانه خورده بود.

اتاق خیلی تمیز بود. دیوارها با گچ سفید شده بود و رنگ نداشت. کف اتاق زیلوی کهنه ای پهن بود که به دقت جارو شده بود. یک تخت قدیمی و یک رخت آویز کل وسایل اتاق را تشکیل می داد.

نگاهی به اطراف انداخت. لبهایش را بهم فشرد و وارد شد. چمدانش را رها کرد و روی تخت افتاد. سقف اتاق بلند و تار عنکبوت زده بود. چشمانش را بست و سعی کرد به تفریحاتی که می توانست توی این خانه داشته باشد، فکر کند. اول همه کشف خانه بود. زیرزمین، اتاقها، پشت بام...

بعد هم که لابد محله.

از جا برخاست. از حیاط رد شد. وارد پنج دری شد. اتاق خالی بود. یک مجسمه ی بلوری قرمز را از سر تا قیچ برداشت. قبل از این که بتواند شکلش را حدس بزند، صدای کلفت حاج خانم را شنید: اونو بذار سر جاش، عتیقه اس!

این قدر جا خورد، که مجسمه از دستش افتاد و هزار تکه شد. نگاهی به مجسمه و نگاهی به حاج خانم انداخت. حاج خانم دو مشت تو سر خودش کوبید و گفت: شکستیش. مال مادرم بود. یادگار بود. چرا این کارو کردی؟

جیران که زبانش بند آمده بود، با دستپاچگی از اتاق بیرون رفت. برای شروع تجربه ی خوبی نبود. نیم ساعتی نگذشته بود که حاج آقا وارد شد. جیران وسط حیاط ایستاده بود و با کنجکاوی پدر بزرگش را که داشت از پله های حیاط پایین می آمد، نگاه می کرد. حاج آقا سر بلند کرد و با دیدن جیران پرسید: دختر سلامت کو؟

_: سلام

_: علیک سلام.

رو گرداند و به طرف اتاق رفت. هنوز وارد نشده بود، که برگشت و پرسید: این بلوز مال بچگیاته؟ برو به چیز گشادتر و بلندتر بپوش.

حاج خانم از آن طرف گفت: زود باش می خوام سفره رو بندازم.

جیران به اتاقش رفت. چمدانش را باز کرد و کمی توپش را گشت. تابستان بود. او فقط چند تیشرت و تاپ داشت. ناچار مانتویی پوشید و برگشت.

حاج آقا گفت: بار آخرت باشه این قدر سفره رو منتظر میذاری.

جیران با حیرت نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. انتظار نداشت خیلی تحویلش بگیرند، ولی این دیگه زیادی بود.

نهار چلو با میرزا قاسمی بود. با ترس و تردید گفت: من چلوی خالی می خورم. بادمجون دوس ندارم.

حاج آقا برگشت و گفت: ممکنه تو خونه مامان جونت نازتو بخره. ولی اینجا هرچی گذاشتن جلوت می خوری.

حاج خانم یک بشقاب چلوکش، چلو و میرزا قاسمی کشید و جلویش گذاشت.

جیران با وحشت به بشقاب چشم دوخت و گفت: ولی من غذایی که دوست داشته باشم نمی تونم این همه بخورم.

حاج خانم گفت: واسه همینه که اینقدر لاغر و سیاه سوخته ای. عینهو مادرت. مطمئنی نوه ی حاج آقای؟

جیران چشمهپاش گرد شد. مطمئن نبود درست شنیده است. بُراق شد و گفت: البته که مطمئنم. پدر من به خاطر مادر سیاه سوخته ام از همه چی گذشت. مادرم غیر از رنگ پوستش جرم دیگه ای نداره.

حاج آقا به تندی گفت: ساکت باش. حاج خانم جای مادرته. احترامشو نگه دار. جیران برخاست و رفت.

بعدازظهر حاج آقا و حاج خانم رفتند بخوابند. جیران که از رفت و آمد حاج خانم جای آشپزخانه را یاد گرفته بود، به زیرزمین رفت. صبحانه نخورده بود و حسابی گرسنه بود. یک بشقاب چلو ماست کشید و مشغول خوردن شد. بعد هم بشقابش را شست و به سرعت بالا رفت. بالای پله ها حاج خانم دست به کمر انتظارش را می کشید.

_: اگر سر سفره نهارتو خورده بودی الان مجبور بودی مثل یه گربه تو آشپزخونه بخزی.

جیران لبهپایش را بهم فشرد و از کنارش رد شد.

عصر حاج آقا و حاج خانم توی ایوان مشغول چایی خوردن بودند. جیران داشت احساس خفگی می کرد. لباس بیرون پوشید و به حیاط آمد.

حاج آقا از بالای عینکش نگاهش کرد و پرسید: کجا؟

_: می خوام برم یه نیم ساعت برم بیرون یه چرخی بزنم.

_: اولاً که اصلاً درست نیست که دختر اونم تنها برای گردش بره بیرون. بعد از اون این محله امن نیست. یادت باشه پاتو تنهایی بیرون نداری. حالام برگرد و تو اتاقت و به خطرات این کار یه کم فکر کن!

جیران لبهپایش را بهم فشرد. آهی کشید و به اتاقش برگشت.

شب برای شام صدایش زدند. بازهم میرزا قاسمی، باقیمانده ی غذای ظهر.

جیران نگاهی به بشقاب انداخت و با ناراحتی گفت: آخه من حساسیت دارم. دهنم از بادمجون جوش میزنه.

حاج خانم بشقابش را کنار گذاشت و گفت: اینو همون ظهر می گفتمی. خوشم نمیاد کسی از غذام ایراد بگیرد.

_: معذرت می خوام.

_: این شد. حالا میتونی چلو ماست بخوری.

آتش بس! جیران آهی کشید و زیر نگاههای سنگین کمی چلو ماست خورد. بعد هم توی جمع کردن سفره کمک کرد.

حاج آقا بعد از شام اخبار ساعت هشت را گوش کرد و اعلام خاموشی داد. جیران باورش نمیشد. محال بود ساعت هشت و نیم خوابش ببرد. آنهم جای جدید! تا نزدیک صبح غلتید. بلند شد نشست. به حیاط رفت. یک بار هم حاج خانم را زهره ترک کرد، چون فکر کرد دزد آمده!! حاج آقا هم که خوابش بهم ریخته بود، با عصبانیت به حیاط آمد و دعوايش کرد. جیران کلافه بود. عذرخواهی کرد و به اتاقش برگشت. نمی دانست کی می تواند آدابشان را یاد بگیرد.

صبح ساعت هشت حاج خانم بالای سرش آمد.

_: تا کی می خوای بخوابی دختر؟ می دونی ساعت چنده؟ پاشو. پاشو صبحانتو بخور. همه چی وسط اتاق خشک شد. بخور می خوام جمع کنم.

نشست. حاج خانم یک لیوان شیر جلویش گذاشت. جیران با بیچارگی گفت: معذرت می خوام حاج خانوم. ولی من از شیر دلدرد میشم. اصلاً معمولم نیست صبحونه بخورم.

_: بعله همین کارا می کنین جون ندارین را برین. خجالت بکش دختر. لیوانتو سر بکش. روشم یه کم نون و پنیر و کره مربا بخور میبینی دلدرد که نمیشی هیچ، کلیم جون میگیری.

به زور مجبورش کرد. کاری که مادر جیران تو چهارده سال گذشته موفق نشده بود، به یک جلسه کرد. جیران داشت منفجر میشد. ولی حاج خانم اجازه نمی داد برود. تا این که چند قطره شیری ی مربا روی سفره پارچه ای ریخت. داد حاج خانم هوا رفت.

جیران با دستپاگی گفت: خودم میشورمش.

_: لازم نکرده. تو بشوری به دلم نمی چسبه.

جیران برخاست و به اتاقش رفت. تا ظهر از دلدرد به خود می پیچید. ظهر برای نهار صدایش زدند. برای این که بهانه ای دستشان ندهد به سرعت به حیاط رفت. خواست لب حوض دستهایش را بشوید، زمین خیس بود؛ پایش سر خورد؛ به دنبال دستگیره ای به نزدیکترین گلدان شمعدانی لب حوض چنگ انداخت. خودش و گلدان زمین خوردند. گلدان و شاخه های ترد شمعدانی شکستند.

حاج خانم به صورتش چنگ انداخت و گفت: چکار کردی دختر؟ حاج آقا جونش برای شمعدونپاش در میره.

حاج آقا جلو آمد. با دیدن شمعدانیه‌ها عصایش را بلند کرد و گفت: دختره گیس بریده این چه غلطی بود تو کردی؟ من کلی برای این گلدون زحمت کشیده بودم. جیران در حالی که برمی خاست عصا را توی هوا گرفت که کتک نخورد. _: من زمین خوردم. نمی خواستم که اونو بشکنم.

_: ول کن این عصا رو.

_: ول نمی کنم. نمی خوام برای این که خوردم زمین کتک بخورم.

_: اون گل یه رنگ خاص بود. من خیلی زحمت کشیدم تا گل داد.

جیران عصا را رها کرد و شروع به دویدن کرد. چند قدم آن طرفتر از درخت بادام وسط حیاط بالا رفت.

_: میمون بیا پایین.

_: نمیام. فقط وقتی میام که بتونم از اون در برم بیرون.

_: می گم بیا پایین.

_: نمیام.

_: عروست می کنم دخترا!

_: هیشکی این بنجلو از رو دستتون برنمی داره.

_: تاجر نیستم اگه آبت نکنم.

_: عمرآ اگه بتونین.

_: می بینیم.

پدربزرگ عصایش را غلاف کرد و به اتاق برگشت.

جیران هم وقتی که از آرام شدن اوضاع مطمئن شد، پایین آمد. به اتاقش رفت. وسایلش را جمع کرد و بی سر و صدا خواست از در خارج شود. اما در خانه قفل بود. فایده ای نداشت. برگشت. نگاهی به دیوارهای بلند دور حیاط انداخت و آه بلندی کشید. به اتاق برگشت و دراز کشید. عصر پدربزرگ به حجره رفت. بازهم در را قفل کرد. جیران سرگشته و دمغ دور حیاط می گشت. حاج خانم توی ایوان سبزی پاک می کرد.

جیران جلو رفت. کمی پا بپا کرد و بعد گفت: اون درو باز کنین. من میرم خونمون. اینجوری شمام راحتترین. بذارین برم.

_: به! یه دختر چارده ساله رو ول کنیم تو خیابون. دیگه چی؟

_: به مسئولیت خودم.

_: بیخود. عقلمونو بدیم دست یه الف بچه؟!

جیران آهی کشید و دور شد.

حاج آقا حجره را به شاگرد سپرد و سری به هم چراغش زد. حاج یاسر پشت میزش نشسته بود و چرتکه مینداخت. با دیدن هم چراغ قدیمیش، دفتر و دستک را کناری گذاشت و گفت: به سلام حاج آقا. بفرمایین. پسر دو تا چایی وردار بیار.

_: سلام حاجی. چطوری؟ چه خبر؟

_: سلامتی شکر البته اگه این پسره بذاره!

_: کدوم پسره؟ خدا بد نده؟

_: بهروز. پسر کوچیکیم. کلی خفت و خواری کشیدیم تا تونستم معافیشو بگیرم.

_: اون که مال پارسال بود. مگه نگفتی قراره بیاد حجره پیش خودت؟

_: همین دیگه. دو تا پاشو کرده تو یه کفش که می خوام برم درس بخونم. اونم کجا؟ اصفهان. اونم کی؟ بهروز! پیرم کرده حاجی. پیرم کرده.

_: راس میگی حاجی. این روز روز همیشه بچه رو تنها فرستاد. هزار تا بلا ممکنه سرش بیاد.

_: حالا من هیچی. نمیگه مادرش زیونم لال دق می کنه. هرچی میگم بچه از خر شیطون بیا پایین. همین جا باش. خواستی همینجا برو دانشگاه. سراسری سخته؟ آزاد برو. پولشو میدم. نخیر باید سراسری برم. دانشگاه فلان باشه، باید برم اصفهان. قرار بوده بهمن بره. نشستم زیر پاش بهمن نرفته. فکر کردم منصرف شده. میگه نه من نامه فرستادم مرخصی گرفتم!
_: میگم زنش بده حاجی.

_: یکی از ترسامم همینه. راضی نمیشه نامرد. میگم دور از جون زیونم لال بره مثل پسر مرحومت عاشق همکلاسیش بشه، معلوم نیست کی چی؟ میگم بیا زن بگیر برو. میگه نه. وقت زن گرفتم نیست! هی هی هی حاجی. نمی دونی این روزا پاک بهم ریختم. اون دو تا بزرگی کی این جوری بودن؟ سرشونو انداختن پایین اومدن کار یاد گرفتن، تا بزرگ شدن خودشون مغازه باز کردن. وقت زن گرفتنشونم که شد، حاج خانم چادر انداخت سرش رفت و گشت و دو تا دختر خوب واسشون پیدا کرد. دخترام که همینجور. دیپلمشونو گرفتن و خواستگار اومد و شوهرشون دادیم. از این جنگولک بازیا نداشتیم ما! سر پیری گرفتارش شدیم.

_: میگم یه دختر خوب بهت معرفی کنم چطوره؟

_: من که از خدامه!

_: نه نمیاری؟

_: نه حاجی. من غلط بکنم رو حرف تو حرف بزوم. کی هست؟

_: دختر پسر مرحومم. مادرش گذاشته رفته. خونه ی منه.

_: کی از نوه ی تو بهتر حاجی؟ حاج خانم که حرفی نداره. پسره رم راضیش می کنم. اگه مانعی نباشه سر شب بیایم عروس خانمو ببینیم و حرفامونو بزنیم.
_: خونه ی خودته حاجی.

حاجی از حجره برگشت. حاج خانم تازه سبزی هایش را تمام کرده بود و داشت بلند می شد.
_: سلام حاج آقا زود اومدی.

_: علیک سلام. چایی رو بذار مهمون داریم.

_: خیره ایشالا.

_: بعله خیره. امر خیره.

جیران لب باغچه نشسته بود. حاج آقا وارد که شده بود او را ندیده بود، یا دیده بود و اهمیتی نداده بود. جیران حرفهایشان شنید. امر خیره؟ تا جایی که یادش می آمد به خواستگاری می گفتند امر خیره. یعنی حاج آقا وعده اش را عملی کرده بود؟ نه بابا مگه شهر هرته؟ نمی شد که به این راحتی شوهرش بدهد! مگر توپ پارچه بود که به یک جلسه بفروشد؟!

ولی انگار بود. یک ساعت نگذشته بود که جماعتی حاضر شدند. حاج یاسر با تمام بچه هایش، با گل و شیرینی آمده بودند.

جیران توی اتاقش کمین کرده بود و مترصد فرصتی برای فرار بود. ولی ترسید. شب بود. تا خانه خیلی راه بود. بدتر از آن این که اون اصلاً این محله را نمی شناخت. اگر مشکلی برایش پیش می آمد... ترجیح داد فردا درباره ی فرار فکر کند.

ضربه ای به در اتاقش خورد. پرده را کنار زد. دو زن چادری پشت در بودند و لبخند می زدند. عصبی در را باز کرد و پرسید: بله؟

_: سلام عروس خانم. اوا تو که هنوز لباس نپوشیدی دختر خوب. همه منتظر شمان.

جیران با تمسخر و درماندگی نگاهشان کرد. ظاهراً حاج آقا داشت توی این بازی برنده می شد. ولی نمی گذاشت. فردا از این خانه میرفت. می گشت و خانه ی خودشان را پیدا می کرد. هرطوری بود باید می رفت.

_: نمی شه من نیام؟ آخه خجالت می کشم!

_: آخی! نازی!

_: آخه نمی شه گلم. می دونم چی می گی. ولی داداشمون آرزو داره. باید عروس خانمو ببینه یا نه؟ بالاخره شمام باید اونو ببینی. بیا دیگه. یه خطبه خوندن که تا موقع عروسی بهم محرم باشین. می دونی باید بیای ببینیش.

جیران سرش گیج رفت. گویا از توپ پارچه هم ارزانتر بود!

_: شما برین من لباس بیوشم میام.

اول می خواست برود مجلسشان را بهم بریزد. ولی جرات این کار را در خودش ندید. به اتاق برگشت و بی اختیار شروع به جویدن لبهایش کرد.

خواهرهای داماد به اتاق پنجدری برگشتند. چند دقیقه گذشت. این بار داماد را دنبال عروس فرستادند.

دوباره ضربه ای به در خورد. جیران گوشه ی تخت بین سه گوشه ی دیوار چمباتمه زده بود و در را نگاه می کرد. از خودش، از مادرش، از پدربزرگ و حاج خانم متنفر بود. دلش می خواست بمیرد.

چند لحظه طول کشید. لای در باز شد و مردی سینه صاف کرد.

_: میشه بیام تو؟

جیران جوابی نداد. دوباره مکثی و بعد در کاملاً باز شد. جیران بدون این که سر بلند کند به قاب در چشم دوخت.

_: سلام.

جوابی نیامد. بهروز دوباره دهانش را باز کرد، اما بدون حرفی آن را بست.

با احتیاط وارد شد و در را پشت سرش بست. دو سه قدم جلو آمد. لب نزدیکترین گوشه ی تخت به در نشست و چشم به کفشهای مشکی واکس خورده ی مردانه اش دوخت. گویا توی ذهنش دنبال کلمات می گشت. کلماتی که سرگردان از ذهنش می گریختند.

بالاخره سر بلند کرد. نگاهی به جیران کرد و گفت: چقدر شبیه باباتی!

_: تو بابای منو دیدی؟

_: آره. اون وقتاً خیلی رفت و آمد داشتیم. البته من خیلی بچه بودم. پنج سالم بود که داماد شد. ولی قبلش خیلی باهات دوست بودم. همیشه از سر و کولش بالا می رفتم. قهرمان کودکیم بود. بعدها هم که بزرگتر شدم و ماجرای زندگیشو شنیدم بیشتر تحسینش کردم. کاش بود و میدید چه جوری پا جای پاش میذارم...

بهروز ناگهان یاد چیزی افتاد. کیف پولش را از جیب بغلش بیرون کشید و بازش کرد. برخاست. جلو و آمد و مدرکش را نشان جیران داد. یک عکس آشنا بود، با لبخندی که دل از کف جیران می ریود. روی دوشش پسرکی چهار پنج ساله بود که موهایش توی صورتش ریخته بود و آفتاب

چشمش را زده بود. جیران کیف را گرفت. اشکهایش روی عکس چکید. برای بار چندهزارم پرسید: بابا چرا رفتی؟؟؟

بهرروز نزدیکش نشست و آرام گفت: دست خودش نبود که! اون که نمی خواست دخترشو تنها بذاره. عشقشو...

_: بابام چه جوری بود؟ چی ازش یادت میاد؟ بهم می گی؟

بهرروز لبخندی زد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد. دنبال شیرین ترین خاطرات کودکیش می گشت.

_: تو خونه های دیکتاتوری ما که حرف اول و آخر بزرگترا می زنی، برای من حجت حرف بابات بود. مثلاً آقاجون می گفت پاتو تو کوچه نمی ذاری. میومدم به بابات می گفتم. اونم میومد به هر زوری بود، اجازمو می گرفت و می رفتیم بستنی می خوردیم یا پول می داد به چرخ و فلکی و منو سوار می کرد. به نظرم خیلی حاتم بخشی بود. نمی دونم اون موقع چقدر پول تو جیبی می گرفت، ولی اگه به اندازه ی الان من بود، واقعاً لطف می کرد. آخه تو خونه های ما آدم باید واسه قرون قرون خرج کردنش حساب پس بده. نه این که پول نباشه، اتفاقاً هست، از پارو هم بالا میره، ولی همینجوری جمع شده. با جمع کردنش جمع شده...

جیران نگاهش می کرد. از حرفهایش سعی می کرد توی ذهنش پدرش را مجسم کند. اما همین که ساکت شد، دوباره یاد بدبختی اش افتاد و با ناراحتی پرسید: همین که من دختر بابامم کافیه برات؟ تو که منو نمی شناسی برای چی قبول کردی؟

بهرروز با نگاهی شیطنت بار جواب داد: تو فکر می کنی کسی از من سوال کرد؟ نه جونم مثل بقیه ی موارد بهم اطلاع دادن. فقط آره! این دفعه به خاطر این که تو دختر باباتی داد و هوار راه ندادم. اونام نقطه ضعف منو می دونستن که انگشت روش گذاشتن و هی گفتن دختر فلانیه ها! البته لازم نبود این قدر تاکید کنن. اسم صالح دست و پای منو می لرزونه.

_: همین؟

_: بین من می خوام از این جا برم. آره می خوام فرار کنم. ولی یه فرار محترمانه! من به اندازه ی بابات جرات ندارم که تو روی پدرم وایسم. آقاجونم مثل پدربزرگ تو با یه محرومیت از ارث و بیرون کردن ازم نمی گذره. تا اونور دنیام که برم گوشمو می گیره برمی گردونه خونه. من راحت می تونستم تهران قبول شم، ولی زدم اصفهان. اونم شبانه که روزا برم دنبال کار. ولی با وضع موجود، فقط در صورتی می تونم برم که ازدواج کرده باشم. بابام فکر می کنه از فرط علاقه به صالح با دیدن اولین دختر جنوبی دل از کف بدم!! و برای مادرم این مرگه! محاله بتونه عروسی که خودش انتخاب نکرده قبول کنه. ولی حاجی رو هر دو تاشون قبول دارن. ولو این که نوه اش دختر

صالح باشه. با تمام اینا نگم به احترام بابات به خاطر خودت حاضرم بگذرم. در حالی که باید از آخرین شانسم بگذرم. چون غیر ممکنه انتخاب دیگه ای رو من قبول کنم. جیران از پشت پرده ی اشکش نگاهش کرد و گفت: و اگه من بگم فقط به خاطر بابام قبول می کنم؟

_: دنیا رو به من میدی!

جیران آهی کشید و با پشت دست اشکش را پاک کرد. بعد دوباره نگاهی به عکسی که توی دستش بود انداخت و پرسید: این عکسو به من میدی؟

_: این گرانبهاترین دارایی منه. ولی حق توئه.

جیران با دستهایی لرزان سعی کرد عکس را بیرون بکشد. بهروز دست برد و کمکش کرد. بعد با لبخندی گفت: با اشکات خیسهش نکن، خب؟

دست برد و با سر انگشتانش اشکهای او را پاک کرد. جیران در حالی که عکس را نگاه می کرد خندید و گفت: ولی رودست خوردی. بابام سفیده. من سیاهم.

بهروز بلند خندید و گفت: ولی صالح عاشق یه دختر جنوبی شد! سبزه و مو فرفری. غیر از رنگ پوستت فقط چشمای زیبای مادرتو ارث بردی. بینی و دهان و چونه ات عین باباته. خنده ات... آه دلم براش تنگ شده.

_: تو مگه مامانمو دیدی؟

_: عکسشو صالح نشونم داد. عاشق چشماش بود.

_: یعنی یه بچه رو اینقد آدم حساب می کرد؟!

_: آخه تو دو تا خونمون فقط این بچه صالح رو آدم حساب می کرد!

_: بیچاره بابام!

بهروز سری تکان داد. ضربه ای به در خورد.

بهروز برخاست و در را باز کرد.

_: تو مثلاً رفتی عروس بیاری!

بهروز برگشت و نگاهی به جیران انداخت. جیران با حرکت لبها و ایما و اشاره گفت: بگو روش همیشه.

_: خب روش همیشه دیگه.

_: لابد از اون وقت تا حالام یک کلمه باهات حرف نزده.

_: خب حرف زور می زنین.

_: حرف زور؟ باید چایی بیاره! این یه رسمه.

_: بیا بریم ببینم می تونم سنت شکنی کنم یا نه؟

خواهرش با طعنه و عصبانیت گفت: شما که کار دیگه ای نمی کنین! می بینی که داری رو همه چی پا میداری؟

_- من می خوام بدونم اگه عروس چایی نگیره به کجای دنیا برمی خوره؟
بعد از یک ساعت بهروز برگشت. همه توی حیاط بودند. می خواست خداحافظی کند. جیران اصلاً انتظارش را نداشت. خوابیده بود و به سقف چشم دوخته بود. در اتاق باز شد. ولی جیران حرکتی نکرد. بهروز جلو آمد. خم شد، گونه اش را بوسید و گفت: قول میدم خوشبخت کنم. جیران توی نور ملایمی که از پنجره توی اتاق می تابید نگاهش کرد. یعنی می توانست؟ تمام وجودش پر از تردید بود.
بهروز به سرعت بیرون رفت.

روزهای بعد به مقدمات عروسی می گذشت. بهروز گفته بود باید هرچه زودتر برود. با وجودیکه همش چاخان بود و او تا اواسط شهریور مجبور نبود برود. گویا بقیه هم باور کرده بودند. پدرش به یکی از آشنایان سپرده بود خانه ی مناسبی در اصفهان برای بهروز بخرد. با پول آماده خانه فوراً خریداری شد و یک زن و مرد برای سرایداری استخدام شدند.

حاج آقا خرید جهیزیه ی جیران را به حاج خانم سپرده بود. در مقابل که خانه ی بزرگی که آنها خریده بودند، با وجود تمام دوستیهای قدیمی، پای چشم و هم چشمی هم شدیداً در میان بود. همه چیز می بایست بهترین مارک باشد و تمام وسایل برقی و غیر برقی خانه هم خریده شود. جیران از این قسمت خیلی ذوق زده بود. خرید کردن توی مغازه های رنگارنگ حالش را جا میآورد. گرچه کسی زیاد به انتخابش اهمیت نمی داد. چون همه چیز باید بهترینش خریده میشد. سلیقه ی او مطرح نبود. ولی همین که مجبور نبود توی خانه بنشیند خوشحال بود.
از آن طرف هم انتخاب لباس عروسی بود و خرید جواهرات و لوازم آرایش. این هم خیلی جالب بود. چون مادر جیران هیچ وقت اجازه نمی داد دست به صورتش بزند یا آرایش کند. همیشه موضوع به بعد از هیجده سالگی موکول میشد.

سیم کارت مامان با گوشی قدیمیش دستش بود. مامان تو لندن یک یم کارت اعتباری خریده بود و هر شب زنگ میزد. ولی جیران لج کرده بود و حتی یک کلمه راجع به عروسیش چیزی به او نگفت. شاید توی دلش می خواست او را تنبیه کند!

بهروز را زیاد نمی دید. بعد از شب خواستگاری حتی یک لحظه هم باهم تنها نبودند.
روزها به سرعت می گذشت. تو گرمای تیرماه صبح تا شب بیرون بودند.
سر دو هفته موعده عروسی بود. عروسی توی یک باغ بزرگ و قشنگ برگزار شد. به جیران اجازه دادند هر که می خواهد دعوت کند. ولی او فقط دو تا از بهترین دوستانش را دعوت کرد که دخترهای بیچاره تمام مجلس را به خاطر دوستشان اشک ریختند.

همه چیز مثل یک خواب بود. جیران با کنجکاوای دور و برش را نگاه می کرد. نورپردازی های رنگی، نقل و پولکی که به سرش می ریختند. لباسهای رنگ و وارنگ مهمانها. تنها ناراحتیش گریه ی دوستانش بود. والا خودش اصلاً وضع موجود را باور نداشت که ناراحت باشد. برعکس کلی هم منظره ی دیدنی بود که داشت لذت می برد.

آرایش قشنگش که دایم تو آینه ی سفره ی عقد تحسینش می کرد. موهایش را چهل گیس بافته بودند و لباسش با آن رزهای کوچک خیلی زیبا بود.

فیلم بردار که دائم داشت دستور می داد که لبخند بزنی، با داماد صحبت کن، عشوه بیا، دستتو بذار رو دستش، اینجوری کن، اونجوری کن، همه چیز یه بازی بود!

این جیران نبود که آنجا بود. عروسکی بود که توی دست زنجایی که سر تا پایشان میلیونها می ارزید، می چرخید.

پرواز اصفهان ساعت یک بعد از نیمه شب بود. ساعت یازده و نیم عده ای از مهمانها به همراه ماشین گل زده ی عروس و داماد بوق زنان به طرف فرودگاه رفتند.

خداحافظی ها، روبوسی ها، سفارشها، حرف حرف حرف... بالاخره در آخرین لحظه رهایشان کردند.

سالن ترانزیت را به سرعت رد کردند و با اتوبوس به طرف هواپیما رفتند. مهماندار خوش قیافه ای کارت پروازشان را گرفت و راهنماییشان کرد.

جیران کنار پنجره نشست و ذوق زده به بیرون چشم دوخت.

بهروز خم شد و پرسید: نمی ترسی؟

_: ترس؟ از هواپیما؟ نه!

_: نمی دونم چرا همش فکر می کردم می ترسی.

_: شاید بابام می ترسید!

_: نه اتفاقاً. یه سفر باهم رفتیم مشهد. من تمام طول پرواز رو پاش نشسته بودم. کمربند رو گشاد بسته بود جای منم بشه.

بهروز خندید و دستی به سرش کشید. جیران با حسرت گفت: پس برای تو بیشتر از من پدری کرده.

بهروز لبهایش را بهم فشرد و سر به زیر انداخت. چند لحظه بعد آرام سر بلند کرد و گفت: من مطمئنم هیشکی رو به اندازه ی تو دوست نداشت.

_: چرا! مامانم.

_: اون فرق می کنه.

جیران رو گرداند. کم کم داشت مستی جشن از سرش می پرید. دلش نمی خواست تن به واقعیت بدهد. چه می شد اگر هنوز توی باغ بود و لباسهای مهمانها را تماشا می کرد؟

بعد از چند لحظه سکوت، بهروز پرسید: مامانت از این که رفته پشیمون نشد؟

_: پشیمون؟ نه! از جایی خبر نداره که پشیمون باشه.

_: یعنی بهش نگفتی؟!

_: نه! ندونه خیلی بهتره. شایدم حقتشه بدونه و غصه بخوره! تقصیر خودش بود که منو نبرد و فکر

کرد خونه ی حاجی امن تر از خیابونای لندنه! ولی دلشو ندارم بهش بگم.

_: هرچور میلته...

جیران پیشانی داغش را به پنجره فشرد و سعی کرد توی تاریکی شب چیزی ببیند. فکر مادرش رهاپش نمی کرد. امشب موبایل را خاموش کرده بود که مامان نتواند تماس بگیرد. ولی فرداشب

چه؟ شاید هم مامان فردا صبح زنگ می زد. شاید هم...

نمی خواست فکر کند. می خواست راحت باشد. دلش می خواست توی اتاق خودش باشد. رو

تختش، کنار وسایل آشنایش. ساعت چند بود؟ از یک و نیم گذشته بود. احتمالاً مامان برای

آخرین بار بهش سر میزد، رویش را می پوشید، به آرامی کتاب قصه اش را از توی دستش بیرون

می کشید، گونه اش را می بوسید و قبل از بیرون رفتن از اتاق چراغ را خاموش می کرد.

دلش برای بوی آشنایش تنگ شده بود. چند وقت بود که رفته بود؟ دقیقاً هفده روز. فقط هفده

روز؟! هنوز کلی تا آخر تابستان مانده بود. اشکهایش همراه با هواپیما فرود آمدند. چرخهای

هواپیما محکم به زمین خورد. جیران نفس عمیقی کشید و جلوی گریه اش را گرفت.

بهروز بازویش را فشرد و گفت: نترس من کنارتم.

جیران با غیظ گفت: من از هواپیما نمی ترسم.

_: می دونم عزیزم. از تابستون بدون مامان می ترسی. ولی دو تایی حلش می کنیم. اونقدرام

بچه ننه نیستیم، نه؟

چشمکی زد و خندید. بعد گفت: می دونی مادرم این قدر رو بچه هاش و بخصوص من که آخرین

حساسه که حد نداره. برای معافیم پارسال مجبور شدم سه ماه آموزشیمو برم پادگان. همین

تهران بود ها! آخر هفته هام میوادم خونه. ولی عزیز هرروز یه قابلمه می گرفت دستش، میوادم

دم در پادگان و به التماس اونو می رسوند به من که بچه ام خدای نکرده یه وقت با غذای اینجا

مسموم نشه. حالا چه آبرویی از من می رفت بماند. اینم یکی از دلیلای رفتنمه.

جیران نگاهی به او انداخت. او فقط سه روز این خفقان را تحمل کرده بود. بهروز چطوری بیست

سال طاقت آورده بود؟!!

پیاده شدند. قیافه ی بهروز اطوکشیده و کروات زده و جیران که مانتو را روی لباس عروسی پوشیده بود، چیزی نبود که نیاز به معرفی داشته باشد. سرایدار ساختمان به راحتی آن ها را پیدا کرد و جلو آمد. خودش را معرفی کرد و گفت برای بردنشان آمده است.

چمدانهایشان همراه جهیزیه فرستاده شده بود و خودشان فقط یک ساک دستی همراه داشتند که به بار نداده بودند. بنابراین مستقیم همراه سرایدار به طرف پژو پرشیایی که آن هم به سفارش حاجی خریداری شده بود، رفتند.

جیران روی صندلی عقب نشست. بهروز که قیافه ی خسته اش را دید، گفت: تو دراز بکش. تا خونه خیلی راهه. من جلو می شینم.

جیران بلافاصله خوابش برد. خواب می دید. خواب پدرش را که پسر بچه ی خوش قیافه ای روی پایش نشسته. جیران هم بچه بود. شاید سه چهار ساله. گوشه ای ایستاده بود و از حسرت انگشتش را می جوید. ناگهان بابا متوجه ی او شد. لبخندی زد و صدایش کرد. دخترک به طرفش پر گشود. روی پای دیگرش نشست. با خوشحالی نگاهی به بهروز انداخت. توی هواپیما نبودند، ولی فکر کرد کمربند هواپیما برای دوتا بچه هم جا داره؟

بابا روی یک مبل یک نفره نشسته بود. برخاست و بچه ها را کنار هم روی مبل گذاشت و گفت: شما دیگه بزرگ شدین. شیطونی نمی کنین تا من برگردم. جیران با بغض گفت: برنمی گردی. می دونم که برنمی گردی. بابا برگشت با لبخند بوسه ای برایش فرستاد و رفت. بهروز دست دور شانه هایش انداخت و گفت: اگه برنگشت من هستم.

حالا بزرگ شده بود...

_: جیران؟ جیران خانم رسیدیم.

نشست. چشمانش را مالید. ریمل و سایه به دستش مالید. آهی کشید. تمام تنش درد می کرد. دلش یک دوش آب گرم می خواست. حتماً توی خانه پیدا می شد. پیاده شد و همراه بهروز افتان و خیزان وارد شد. هیچی از دور و برش نمی دید. خسته تر از آن بود که به اطراف نگاه کند. دنبالش از پله ها بالا رفت و وارد اتاق خواب شد. لب تخت خواب گردی که به نظر حاج خانم خیلی شیک آمده بود نشست.

یک دیوار اتاق کمد و کشو و میز آینه بود. بهروز کشوها را یکی یکی گشت و بالاخره گفت: لباساتو این جا گذاشتن. چی می پوشی؟

جیران خواب آلود پرسید: می شه تنهام بذاری؟

بهروز لبهایش را بهم فشرد. از جلوی کشو بلند شد و در حالی که به طرف در می رفت، پرسید: مطمئنی کمک نمی خوای؟

جیران سری به تایید تکان داد. بهروز از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست. جیران به هر زحمتی که بود لباس پر طمطراق عروسی را درآورد و به جایش بلوز شلوار خوابی که مال خودش بود پوشید. بلوز شلواری که بوی خانه را می داد. بوی اتاقش. چقدر دلش می خواست بخوابد و توی اتاق خودش بیدار شود.

نگاهی توی آینه انداخت. آرایشش بهم ریخته بود و موهای جهل گیسش اذیتش می کرد. سعی کرد اولی بافته را باز کند. اما موهای فرفری اش با آن همه ژل و تافت حسابی توی هم فرو رفته بود. امکان نداشت بتواند بازشان کند.

زیر شیر دستشویی خم شد و آنها را شست. اما نه باز هم نمی شد. حوله را دور موهایش پیچید و بیرون آمد. بهروز داشت آخرین دکمه ی کت پیژامه اش را می بست. برگشت و پرسید: همه چی مرتبه؟

جیران مثل بچه ای که قهر کند با عصبانیت گفت: نه. موهام باز نمیشه. حوله را گوشه ای پرت کرد و در حالی که توی آینه نگاه می کرد، سعی کرد، حداقل کشهای پایین گیسها را باز کند.

بهروز گفت: خب بذار باشن. قشنگه.

_: آره. ولی از سردرد دارم می میرم.

بهروز پوزخندی زد و گفت: به نظرم تنها کاری که می تونی بکنی اینه که از بیخ قیچیشون کنی.

جیران ناگهان گفت: چه خوب.

و به دنبال قیچی مشغول زیر و رو کردن کشوها شد.

_: تو واقعاً می خوای این کارو بکنی؟

_: آره! و تو هم نمی تونی جلومو بگیری. من نمی دونم این مامانم چه مشکلی با موی کوتاه

داره که اصلاً نمی ذاره من موهامو کوتاه کنم. حالا اگه موهای صاف و قشنگی داشتم یه چیزی!

ولی این موهای فرفری پدرمو در میاره. هر دفعه حموم کردن و شونه زدنش مصیبتیه. خوشگلم که

نیست دلم خوش باشه.

بالاخره قیچی ای پیدا کرد و پیروزمندانه آن را بالا گرفت. یک شانه هم از جلوی آینه برداشت.

بهروز لب تخت نشسته بود. آرام گفت: خوبه. حالا بذارش جلوی آینه. می دونی ساعت چنده؟

_: می دونی سرم درد می کنه؟!

بعد نگاهی توی آینه انداخت و مشغول بررسی شد. جلوی موها حصیری بود. تا پشتش چیده

نمی شد دستش به جلو نمی رسید. قیچی را به طرف بهروز گرفت و پرسید: برام می چینی؟

_: چون دور، دور لچ و لچبازی با بزرگتراست، باشه.

جیران روی زمین پشت به تخت نشست. بهروز سطل را کنارش گذاشت. اولین بافته را گرفت و پرسید: چقدری بچینم؟

جیران بین دو انگشتش سه سانتی متر نشان داد و گفت: این قد بمونه.

_: در واقع بیشتر از اینم نمی تونه باشه!

_: چه خوب!

_: دلم نمی خواد جای مامانت باشم! فکر نمی کنی وقتی بیاد شوکه بشه؟

_: اوووه! کو تا بیاد.

بافته های باریک یکی یکی توی سطل میفتاد و جیران از دیدنشون ذوق زده می شد. بهروز از دیدن خوشحالی اش به شوق آمده بود. بعد از کلی شوخی کردن زده بود زیر آواز: سیمین بری مه پیکری آری...
_: هی وایسا. اینو واسه کی می خونی؟ نکنه هووم خیلی سیمین بره! من که سیاسوخته ام.

_: هووت؟! بذار من همینی که زاییدم بزرگ بکنم!

_: گفتم تو با این همه مظلوم نمایی و نمی خوام بی اجازه کاری بکنم، حتماً یکی رو تو آب نمک خوابوندی!

_: جرات پدرتو ندارم! حالا هرکی دیگه بود، شاید... ولی دخترش؟ نه دیگه.

جیران لبخندی زد. بهروز گفت: اینم آخریش. حالا برگرد ببینمت. نه بدم نیست. بهت میاد. راستی چرا نمی داشت کوتاه کنی؟

جیران برخاست. در حالی که با رضایت توی آینه نگاه می کرد، گفت: میگه تمام این قروفرا رو بذار برای بعد از هیجده سالگی. وای ابروهام چقد خوب شده!

_: دست خوش. یه ساعت مو کوتاه کردم، می گه ابروهام چقد خوب شده!

_: خب موهامم خوبه. ولی ابروهام تو کفش موندم.

بعد برگشت و گفت: ولی دستت درد نکنه. سرم سبک شد. انگار دو کیلو وزن کم کردم.

بهروز اشاره ای به هیکل باریک و استخوانی او کرد و گفت: دو کیلو کم کنی میشی بیافرایی!

_: تازه کلی رو اومدم! نمی دونی حاج خانم چه جوری غذا به خوردم میده. رحم نمی کنه. البته این چند روز این قدر راه رفتیم که همشو سوزوندم. آخ جون هنوز باورم نمیشه راحت شدم. تو که مجبورم نمی کنی بخورم؟

_: یعنی بکنم اهمیتی هم داره؟

_: نه البته که نه. من دوس ندارم به زور بخورم.

_: این جا آزادیه. البته چهارچوبا کنار نرفتن، بزرگ شدن. تعصبات بیجاش حذف شده. تا جایی که خلاف شرع و عرف نباشه، راحتی. هرچور می خوای بخور. تو خونه هر جور دلت می خواد بیوش.

هر وقت می خواى بخواب. هر وقت خواستى هم بيدار شو. كما اين كه الان صبح شده و من دارم از خواب مى ميرم.

_: خب بگير بخواب. منم برم دوش بگيرم. تمام لاي گردنم پر از مو شده.

جيران دوش گرفت. لباس پوشيد و از پله ها پايين رفت. توى هال روى مبلهاى بزرگ راحتى دراز كشيد و تلويزيون را روشن كرد. هنوز داشت كانال عوض مى كرد كه خوابش برد. وقتى بيدار شد اول يادش نيامد كجاست. كمى دور و برش را نگاه كرد. همه چيز ناآشنا بود. با صداى پايى ناگهان همه چيز يادش آمد. نشست. نگاهى به راه پله انداخت. بهروز كه داشت پايين مى آمد ليخندى زد و گفت: سلام.

_: سلام

تيشتر آبى خيلى كم رنگ با شلوار جين پوشيده بود. با آن موهاى کوتاه و صورت اصلاح شده خوش تپ تر از هميشه به نظر مى رسيد. جلو آمد و پرسيد: چطورى خوبى؟
_: نمى دونم. لابد خوبم.

يك چيزى توى ذهنش هزار بار تكرر مى كرد: كاش فرار کرده بودم. همون اول. كاش رفته بودم خونه.

از اين خانه ي ناآشناى بزرگ خوشش نمى آمد. احساس مى كرد با سر از بلندى پرتاب شده است. مى ترسيد زمين بخورد. دلش براى مادرش تنگ شده بود. بهروز کنارش نشست. از او هم خوشش نمى آمد. کنار كشيد. بعد هم بلند شد. از در اتاق بيرون رفت. حياط بزرگ و قشنگ بود. آن طرفتر استخرى بين درختها محصور شده بود. نزديك شد. هميشه از آب مى ترسيد. هيچ وقت شنا ياد نگرفته بود. به درخت نزديك استخر تكيه داد و به آب خيره شد.

_: من مى خوام برم بيرون. مياى؟

نگاهش كرد. چرا اين قدر احساس دل گرفتگى مى كرد؟ ديشب كه همه چى خوب بود؛ جشن، نور، رنگ، هوايما بعد هم كه موهايش را کوتاه کرده بود...
بهروز مكشى كرد و بعد با ديدن نگاه بى فروغش گفت: خب شايد دلت نمى خواد همراه من بياى... هر جور ميلته.

و بعد چرخى زد و به طرف در رفت.

_: نه صبر كن. شايد اگه هوايى بخورم حالم بهتر بشه. بذار حاضر بشم.

_: باشه.

راه افتادند. با ماشین اطراف شهر را چرخیدند. اما هنوز راهها را بلد نبودند. خیلی دور نمی رفتند که خانه را گم نکنند. دم غروب هر دو گرسنه بودند. بهروز صبحانه خورده بود، ولی جیران بعد از شام عروسیش چیزی نخورده بود.

پیتزای خوشمزه ای بود. مخصوصاً برای آدمهای گرسنه و حسرتی ای مثل اینها! بهروز که توی خانه شان همه از غذای بیرون بدشان می آمد، خودش هم آن قدر پول تو جیبی نداشت که بتواند زیاد بیرون غذا بخورد. از آن گذشته رفت و آمدش لحظه به لحظه چک می شد. جیران این مشکلات را نداشت. ولی درآمد مامان اینقدر نبود که زیاد بتواند بیرون غذا بخورد. کنار پیتزایی یک آژانس مسافرتی بود. وقتی بیرون آمدند، جیران جلوی آن ایستاد و مشغول خواندن تبلیغات پشت شیشه شد.

بهروز کنارش ایستاد و گفت: وصف العیش نصف العیش!

جیران با کمی ناراحتی پرسید: یعنی به مسافرت کوتاه نمی تونیم بریم؟ دانشگاه داری؟ بهروز خندید و گفت: تو هم قضیه ی دانشگاه رو باور کردی؟ دانشگاه از مهر شروع میشه، من الان کاری ندارم. ولی مسافرت خرج داره عزیز، با این پول تو جیبی بخور و نمیر من خرج خورد و خوراکمون به زور در میاد، چه برسه مسافرت! صبر کن کاری پیدا کنم. با اولین درآمد می ریم سفر.

_: با اولین درآمدت! تو بگو منم باور می کنم. مگه ماه اول چقد به به دیپلمه میدن که مسافرت می خواهی باهاش بری؟

بهروز سرش خاراند و گفت: خب نمی دونم.

_: تازه کارم که تو خیابون ریخته، دیپلمه هم فقط تویی.

_: چقدر تشویق می کنی واقعاً! خیلی متشکرم. بین اینقدر به من دلداری نده پورو میشم!

_: من می خوام چند تا از سکه های سر عقد رو بفروشیم باهاش بریم سفر.

بهروز ناگهان به فکر فرو رفت و بعد گفت: خیلی خوبه. ولی مگه چقدر داری؟

_: تو چشم همچشمی های عجیب غریبی که من دیدم کلی به جیبم رفته! خیلی. نشمردم که. دلم می خواد تمام تابستون رو بریم سفر.

_: عالیه. فکر کنم عقده های منم خالی میشه! آخه من خیلی کم مسافرت رفتم.

_: منم همین طور.

نگاهی به آگهی ها انداخت و گفت: کیش، دبی... آخ این قدر دلم می خواد برم.

بهروز گفت: خب بیا بریم رزرو کنیم.

_: جدی؟!

بلیطهای عادی کیش و دبی توی حراج تابستانی بود. به همین علت خیلی شلوغ بود. با کلی جستجو توانستند برای اواسط شهریور بخرند.

با مشورت سرایدار یک طلافروش منصف را پیدا کرده بودند که سکه ها و طلاهای اضافیشان را به قیمت خوبی می خرید. هر دو از پیدا کردن این همه پول ذوق زده بودند. چند روز بعد به دیدن دیدنیهای اصفهان گذشت. بعد از گشتن کل اصفهان سوار ماشین شدند و برای ایران گردی راه افتادند. نقشه به دست نزدیک دو ماه دور از چشم پدر مادر ها دور ایران گشتند. از گرگان تا آستارا... تبریز و همدان و شهر کرد و سنندج و شیراز... خلاصه هر جایی یکی دو شب می ماندند. سعی می کردند توی مهمان سراها اقامت کنند تا خرجشان کمتر شود. بعد هم که نوبت کیش و دبی بود. خلاصه داشت خیلی خوش می گذشت. جیران نمی دانست آن همه دلسوزی و نگرانی خودش و دوستانش برای چه بود؟ این زندگی مشترک این قدر به او آزادی و تفریح داده بود که مادرش صد سال دیگر هم نمی توانست برایش فراهم کند. عشق و محبتشان هم کم کم داشت شکل می گرفت و عمیق می شد. این قدر آرام که جیران یادش نمی آمد از کی بهروز همه ی زندگیش شد.

بعد از دویی دیگر هر دو دلشان برای یک جا ماندن تنگ شده بود. خصوصاً که باید برای ثبت نام مدرسه و دانشگاه هم اقدام می کردند. موقع عقدشان عاقد فقط اسم جیران را توی شناسنامه ی بهروز نوشته بود که جیران بتواند مدرسه ی عادی برود. حالا هم توی یک دبیرستان که فقط دو کوچه با خانه فاصله داشت ثبت نام کرد. قرار بود مامان درست روز ثبت نام بهروز بیاید. جیران می خواست برای استقبالش به تهران برود، ولی بهروز می گفت نمی تواند همراهش بیاید و باید جیران تنها برود. جیران خیلی ناراحت بود. سختتر از تنها سفر کردن دوری از بهروز بود، که با وجودی که باورش برای خودش هم سخت بود، ولی واقعاً طاقتش را نداشت. تا این که مامان زنگ زد و بدون هیچ توضیحی گفت، بازگشتش یک ماهی به تاخیر افتاده است.

جیران دلتنگ و نگران بود. مامان هم نمی گفت چرا این اتفاق افتاده است. می گفت حالش خوب است و هیچ مشکلی در بین نیست.

بهروز با تمام وجود سعی می کرد سرگرم و خوشحال نگهش دارد، ولی گاهی او هم عاجز میشد.

_: بین بهش بگو این قدر نیومدی من عروس شدم. نه نه بگو آگه نیای به زور شوهرم میدن. اون وقت به سر بر میگرده 😊

_: نمی دونم... نمی دونم. کاش به قدر سفر اروپا هم پول داشتیم.

_: بین دیگه ناشکری نکن. تمام ایرانو گشتیم دبی هم رفتیم!

_: من که نمی خوام گردش برم. دیگه از مسافرتم خسته شدم. فقط می خوام ببینم مامان چکار می کنه.

_: داره با دوست پسر چشم آبیخ خیابونای لندنو گز می کنه.

جیران پوزخندی زد و به حیاط رفت. کنار استخر نشست و پاهایش را توی آب فرو کرد. بهروز هم آمد. هلس داد توی آب و مجبورش کرد شنا کند. این روزها شنا هم یادش داده بود. اگرچه هنوز کمی می ترسید، ولی دیگه مسلط شده بود.

اول مهر رسید. در طول سفرهای تابستانی شان با کلی شوق و ذوق یک عالمه لوازم تحریر فانتزی خریده بودند. جیران با هیجان وسایلیش را آماده کرد. بهروز زودتر عازم دانشگاه شده بود. جیران هم مانتو شلوار فرم مدرسه اش را پوشید و راه افتاد.

از محیط مدرسه خوشش آمد. با چند نفر هم دوست شد. البته قصد نداشت با هیچ کس صمیمی شود. بهتر بود متاهل بودنش تا حد امکان پوشیده بماند.

درسش خوب بود. سال سوم راهنمایی حسابی درس خوانده بود تا بتواند دبیرستان فرهاد قبول شود. اگر آن امتحان ریاضی کذایی را بدون نگرانی داد بود نمراتش به حد نصاب می رسید، گرچه حالا دیگه فرقی نمی کرد. انگار از آن امتحان ریاضی هزار سال می گذشت...

بهروز بعد از آخرین سفرشان به شدت دنبال کار رفته بود و حالا حسابدار یک فروشگاه شده بود. حقوق زیادی نداشت، ولی خرج کردنش برای هردویشان لذت بخش بود. مخصوصاً با مسافرت مفصلی که رفته بودند، بیشتر طلاهای اهدایی را خرج کرده بودند و خیال نداشتند بقیه را هم بفروشند.

جیران کاری به جز مدرسه رفتن و درس خواندن نداشت. زن سرایدار همه ی کارهای خانه را می کرد. همیشه هم از ته دل برای جیران دلسوزی می کرد که به این زودی شوهرش داده اند. شاید تا چند ماه پیش نظر جیران هم همین بود و دلش برای خودش می سوخت، اما الان اصلاً این حس را نداشت. کنار بهروز خوشبخت تر از همیشه بود. توی خانه هیچ مسئولیتی نداشت و از آزادی اش با تمام وجود لذت می برد. در حالی که توی خانه ی مادرش هیچی هم نه دیگه آشپزی که می کرد. چون مادرش کار می کرد و اگر می خواست منتظر شود تا او بیاید از گرسنگی می مرد! اتاقش که اگر نامرتب میشد مامان پوست از سرش می کند. ولی اینجا سلیمه اتاقش را جمع می کرد. تخت را مرتب می کرد، لباسها را جمع می کرد، کاغذها را دسته می کرد و روی میز تحریر می گذاشت و خلاصه نمی گذاشت آب توی دلش تکان بخورد. جیران هم نهایت استفاده را می کرد 😊

بهروز هم که بیشتر هم بازی بود تا همسر! تمام وقت آزادشان یا به بازی فکری می گذشت یا تنیس و بزن بدو! راکتهای تنیس هم مال جوانی پدر بود که با کلی زحمت با پول تو جیبی اش

خریده بود. بهروز می گفت چند سال پیش آن ها را توی انباری خانه ی پدربزرگ پیدا کرده و پدربزرگ آنها را به او بخشید. از وقتی که بهروز این را گفته بود جیران با عشق خاصی تمرین تنیس می کرد.

یک ماه گذشت. مامان دیگر واقعاً داشت می آمد. جیران می خواست هر طور شده است برای دیدنش به تهران برود. اما بهروز نمی توانست همراهش بیاید. جیران نمی خواست بدون بهروز برود، اما چاره ای نبود. مامان یکشنبه بعدازظهر می رسید. جیران برای یکشنبه صبح بلیط هواپیما گرفت. از مدتها قبل ذره ذره برای این بلیط پس انداز کرده بودند. بهروز هم قول داد هرطور شده تا سه شنبه خودش را برساند.

از آن طرف اولیای مدرسه بودند که جیران باید راضیشان می کرد. هنوز مهر به آخر نرسیده بود که می خواست یک هفته برود. بالاخره بعد از کلی التماس و سرهم کردن یک قصه ی قانع کننده اجازه دادند.

شنبه شب تا صبح نخوابید. تمام مدت داشت بهروز را تماشا می کرد و به این فکر می کرد که این دوری دو روزه چقدر برایش سخت است. سخت تر از دوری چهار ماهه از مادرش! باورش برای خودش هم مشکل بود. او تا بحال عزیزتر از مادرش نمی شناخت و فکر نمی کرد این قدر بی وفا باشد که کسی را به مادرش ترجیح بدهد. سعی می کرد خودش را قانع کند که این بی وفایی نیست. بالاخره همه ی پرنده ها از لانه پر می کشند و او هم مثل بقیه...

نیم رخ بهروز توی مهتابی که یواشکی از لای پرده توی اتاق سرک کشیده بود، دوست داشتنی تر از همیشه بود. برای اولین بار در دل از مادرش که او را با خود نبرده بود تشکر کرد! صبح روز بعد، بعد از این که نیم ساعتی در آغوش بهروز گریست، بالاخره راهی فرودگاه شدند. پایش پیش نمی رفت. ولی دلش برای مامان هم خیلی تنگ شده بود. وقتی شنید هواپیما تاخیر دارد، نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت. یک ساعت دیگر هم کنار بهروز بود و بالاخره هواپیما آماده پرواز شد. ساعت یازده و نیم توی فرودگاه مهرباباد به زمین نشست. جیران چمدانش را گرفت. همان اطراف غذایی خورد و مجله ای خرید. چمدانش را به امانات فرودگاه سپرد. بعد به طرف سالن استقبال پروازهای خارجی رفت.

انتظارش زیاد طول نکشید. تازه مجله اش را تمام کرده بود که پرواز لندن به زمین نشست. از پشت شیشه سر کشید. مادرش را نمی دید. همان طور بین مسافرها سر می کشید تا بالاخره او را یافت. داشت می آمد، ولی این مرد قد بلند اروپایی که بود؟! با حیرت نگاهش کرد. یعنی او همراه مادر بود یا جیران اشتباه می کرد؟ ولی داشتند باهم حرف می زدند. یعنی یک توریست عادی بود که مامان داشت راهنمایی اش می کرد؟ این طور به نظر نمی رسید.

از گیت رد شدند. جیران جلو رفت. مامان در آغوشش گرفت و زیر گریه زد. اما جیران متعجب تر از آن بود که خیلی هیجان زده شود. مرد چشم آبی دستش را به نشانه ی همدردی روی شانه ی مامان که به شدت گریه می کرد گذاشت.

جیران طاقت نیاورد و با عصبانیت پرسید: who are you?!

مرد لبخندی زد و با فارسی بدون غلطی گفت: سلام من میشلم. تو هم جیرانی، درسته؟ جیران تکانی خورد. میشل اگرچه آشنا نبود، اما غریبه هم نبود. عکسهای زیادی از کودکی اش توی آلبوم مامان بود. او همسایه، همبازی، همکلاسی و شیرین ترین خاطره ی کودکی مامان بود. پدرش کارمند شرکت نفت بود. همکار پدر مامان. توی محله بریم آبادان زندگی می کردند. پدرش انگلیسی و مادرش فرانسوی بود. اسمش را به لهجه ی مادرش میشل صدا می زدند. دوازده ساله بود که انقلاب شده بود و به انگلیس برگشته بودند. و حالا اینجا بود... مامان بدون این که رهایش کند کمی عقب رفت. از پشت پرده ی اشک نگاهی به میشل انداخت و به جیران گفت: باورت میشه؟ خودشه! بعد از بیست و دو سال پیداش کردم. میشل دستش را جلو آورد و با خنده گفت: جیران خانم جواب سلام که نمیدی، دست میدی یا نه؟

جیران با تعجب پرسید: بعد از بیست و دو سال فارسی یادت نرفته؟!

_: فارسیمو تازگی رفرش کردم. از وقتی که مسلمون شدم با چند تا ایرونی آشنا شدم و دوباره تمرین کردم.

از توی جیبش دستمالی درآورد و به طرف مادر گرفت: بسه دیگه ورده. جیران خیس شد! نمی دونی چقد دلتنگت بود جیران! باورم نمیشد ورده با اون اخلاق خشن پسرورنه اش اینقدر مادر لطیفی باشه.

_: مامان من خشنه؟!

_: بود! تا اون وقتی که باهم از در و دیوار بالا می رفتیم و تو یقه ی بچه ها ملخ مینداختیم. خودش بلند خندید. جیران از یادآوری خاطراتی که قبلاً از مادرش شنیده بود خنده اش گرفت. مامان هم لبخندی زد و نگاهی آرزومند به میشل انداخت. جیران فکر کرد چقدر کنار این مرد قوی هیکل کوچولوتر به نظر می رسد.

ناگهان مامان برگشت و با تعجب و اعتراض پرسید: جیران ابروهات! بذار بینم موهاتم که انگار کوتاه کردی! دختر با خودت چیکار کردی؟؟؟ چشم منو دور دیدی؟ من گفتم زیر دست پدربزرگت جرات این غلطا رو نداری، نگاش کن روش بدم آرایشم می کنه.

جیران با نگاهی عاقل اندر سفیه توییخ را شنید. مامان چند لحظه با حیرت ساکت شد. بعد گفت: یه چیزی بگو دخترا! این یه جور اعتراضه؟ چون برام کار پیش اومده و رفتم تو به خودت اجازه دادی که هر کار دلت می خواد بکنی؟

همان موقع موبایل مامان که دست جیران بود شروع به زنگ زدن کرد. جیران با دیدن شماره ی خانه چند قدم به سرعت دور شد و جواب داد: الو جونم..
_: سلام گلم. دلم برات تنگ شده خانومی.

_: منم همینطور ☹

_: مامانت اومد؟

_: آره زود بگو باید برم.

_: بلیط واسه سه شنبه و چهارشنبه گیرم نیومد. قطارم نبود. باید برم بینم بلیط اتوبوس پیدا می کنم؟ احتمالاً یا چهارشنبه صبح یا پنج شنبه می رسم تهران.
جیران نالید: بهروووووز!

همان موقع مامان از پشت سر گوشی را قاپید و قطع کرد. بعد هم یک کشیده توی گوش جیران خواباند.

_: بهروز کیه؟ چشمم روشن. غلطای زیادی!

میشل جلو آمد و پرسید: چه خبره ورده؟ چرا میزنی؟

_: دخترمو گذاشتم جایی که فکر می کردم تکون نمی تونه بخوره. حالا خانم واسه خودش دوس پسر داره.

میشل نگاهی به جیران انداخت و گفت: بین ورده من تعصبات تو رو درک می کنم، ولی فکر نمی کنی تو این سن طبیعیه؟ اونم وقتی که تو تنهات گذاشتی و...
مامان با ناراحتی گفت: می دونم همش تقصیر خودمه.

جیران که کلافه شده بود، توضیح داد: ولی بهروز شوهر منه. اینم حلقه مه. پدربزرگ طاقت شیطنتامو نیاورد شوهرم داد. الانم از اصفهان اومدم.
مامان چنگ به صورتش زد و گفت: خدا لعنتش کنه...

جیران با خنده گفت: نه مامان نمی خواد نفرینش کنی من خیلی خوشبختم. اگه قرار بود تمام تابستون تو چاردیواری حیاطش می موندم الان باید نعشمو از اونجا می کشیدی بیرون. ولی اون با بهترین جهیزیه شوهرم داد و الان همه چی عالی!

مامان از حیرت زبانش بند آمده بود. بعد از مدتی به زحمت پرسید: از کجا باور کنم که راست می گی؟

_: خب شناسنامه تو کیفمه، ولی چیزی رو ثابت نمی کنه. بهروز چهارشنبه میاد. تو شناسنامه ی اون اسم من هست.

میشل گفت: اه ورده شناسنامه... ما هم باید بریم سفارت.

جیران با ابروهای بالا رفته پرسید: شمام بعله؟!

میشل خندید و گفت: مامانت نگران بود چه جوری قضیه ی ازدواجشو به تو بگه. اما مثل این که همه چی حل شده. مخصوصاً که دولت من برای دختر مجرد به این راحتی اجازه ی اقامت صادر نمی کنه... فکر نمی کنم تو بخوای با ما بیای انگلیس زندگی کنی نه؟!

مامان با دستپاچگی گفت: میشل یه دفعه که همه چی رو نمی گن. من هنوز می خواستم آماده اش کنم.

بعد رو به جیران کرد و با نگرانی پرسید: تو واقعاً خوشبختی؟

جیران خندید و شانه ای بالا انداخت: آره! خیلی.

بعد ناگهان چیزی را به خاطر آورد و اضافه کرد: ممنون که منو نبردی ☺

میشل گفت: من میرم چمدونا رو بگیرم.

ورده با حیرت دخترش را نگاه می کرد. نمی دانست بخندد یا در ناباوری اش بماند. بالاخره من من کنان گفت: می دونی میشل اومده تا کارای اقامتمونو جور کنه. تنها شرط من این بود که تو رو هم ببرم... اما حالا...

_: حالا دیگه نه! من خوشبختم. خیالت راحت باشه. تو قولی که به بابا دادی رو زیر پا نذاشتی. بهروز با تمام وجود بابا رو دوست داره و عاشق منه. شاید اسمشو از بابا شنیده باشی اگه یادت بیاد... پسر کوچیک حاج یاسر...

_: بهروز! آره گفتمی حاج یاسر یادم اومد... صالح همش می گفت دلم می خواد یه پسر مثل بهروز داشته باشم... بیچاره عمرش کفاف نداد.

_: حالا بهروز پسرشه و حسابی مراقب منه.

_: خوشحالم. می دونی تمام مدتی که با میشل درمورد ازدواج بحث می کردیم و سعی می کرد متقاعدم کنه، یه لحظه عذاب وجدان ولم نمی کرد.

جیران با شیطنت گفت: پس کلاسای شرکت بهانه بود؟ رفتی میشلو پیدا کنی؟

_: نه به جون جیران! ریسم خودش پیشنهاد داد من برم. چند ماه پیشم میشل تو اینترنت آیدیمو پیدا کرده بود و باهم گاهی حرف می زدیم. ولی وقتی همدیگه رو دیدیم و گفت مسلمان شده، حرف ازدواجو پیش کشید. به خاطر همین سفرم طول کشید.

_: مبارکتون باشه.

_: تو هم همینطور... جیران واقعاً خوشبختی؟

_: آره دلم براش یه ذره شده. میشه اون گوشی رو که از دستم کشیدی بدی ببینم امکان نداره
یه بلیط جور کنه زودتر بیاد؟ من طاقت دوریشو ندارم.
مامان خندید و موبایل را به او داد. دخترش غیر از تغییر ظاهری اصلاً عوض نشده بود. هنوز هم
یک بچه ی شاد و سرتق بود.

_: بهروز نمی گه تو خیلی سرتقی؟ ☺

_: چرا می گه! سلام عزیزم. خوبی؟ چی شد این بلیط...

تمام شد! 86.6.2 ساعت 3.15 صبح **شاده**